



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



رواژه‌ها



بسم الله الرحمن الرحيم

نوا آموز

۱



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



از طریق این رمز
با ما ارتباط
داشته باش

امام رضا (ع)
مسلمان کسی است که مردم از
دست و زبان او آسوده باشند.
عنون اخبار الرضا ج ۱

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی

برای دانش آموزان پایه‌های دوم و سوم ابتدایی

دوره‌ی چهارم مهر ۱۴۰۲

شماره‌ی پی‌درپی ۳۴۴

مدیر مسئول: محمد صالح مذنبی

سر دبیر: نفیسه نجفی قدسی

مدیر داخلی: مریم سعیدخواه

ویراستار: سعیده نادرپور

مدیر هنری: کورش پارسا نژاد

طراح گرافیک: نگین حاج زوآر

شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری،

حسن دولت‌آبادی، محمدعلی ارجمند،

محمد رضا رشیدی

نشانی دفتر مجله:

تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۷۰

صندوق پستی: ۶۵۸۱-۱۵۸۷۵

تلفن: ۸۸۴۹۰۳۳۱-۰۲۱

امور مشترکین: ۷۷۶۳۳۲۰۸-۰۲۱

نمبر: ۸۸۳۰۱۴۷۸-۰۲۱

چاپ و توزیع: شرکت افست

نصرت‌گر خلد: بنجه آقاخان زادی

نصرت‌گر تقویم:
بنجه آقاخان زادی

۱ جایزه‌ی گل‌کاری

۲ شعر

۴ سفر به یادماندنی

۱۵ غلنگ چاپ

۱۶ توپ راه خانه‌اش پسران

۱۷ آینده‌ی سپرما

۱۸ قامیل عجیب شترخان

۲۰ پری خیطا

۲۴ کار آگاه و پشه‌ی خشمم وارد می‌شود

۲۶ ماجراهای سعید و لاک

۲۸ چوپان امانت‌دار

۳۰ سرگر می

۳۱ نقاشی‌های شما

۳۲ سیاره‌ی پخشنده

خانواده‌ی مجلات رشد همه‌ی
تلاش خود را کرده است تا این
مجله در دسترس عموم
دانش آموزان قرار گیرد و
همه‌ی کودکان و نوجوانان میهن
عزیز اسلامی مان امکان تهیه‌ی
آن را داشته باشند.

قیمت: ۹۰۰۰ ریال

وبگاه:

www.roshdmag.ir

ارتباط با ما:

https://www.roshdmag.ir/t/39i

شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و
مطالب خود را به مرکز بررسی آثار
به نشانی زیر بفرستید:

نشانی مرکز بررسی آثار:

تهران، صندوق پستی

۱۵۸۷۵-۶۵۸۱

تلفن: ۸۸۳۰۵۷۷۲-۰۲۱

ولادت حضرت
عبدالعظیم
حسنی (ع)

روز کوری

روز روستا و عشایر

روز نیروی انتظامی

میلاد پیامبر (ص)
و امام صادق (ع)

شهادت امام حسن عسکری (ع)

آغاز بهار ملت رسیدن امام زمان (عج)

هفته‌ی
دفاع مقدس

شهر روز



جایزه‌ی نگارگری



برای زیبا کردن حیاط و راه‌پله‌ها به چند تا گل‌دان نیاز داریم.



کاشکی دو تا تیر دروازه‌ی کوچک داشتیم.



مادر من هم قلمه‌زدن بلد است.

ما می‌توانیم گل‌دان‌ها را جور کنیم. پدر بزرگ من کلی گل‌دان دارد و می‌تواند قلمه بزند.



هر روز از ساعت ۴ تا ۵ بعدظهر می‌توانید بازی کنید.



دوست عزیزم، قصه‌ی ما یک تجربه‌ی جدید را به شما نشان می‌دهد. امیدوارم از دیدن و خواندن آن لذت ببرید.



روز تولدت

مریم زندی

تصویرگر:

مرجان حیدری

پیچید نام تو
در گوش آسمان
شاخه شکوفه داد
آغاز شد جهان

از عطر نام تو
گل بی قرار شد
پاییز ناگهان
فصل بهار شد

از چشم خاک خشک
صد رود جان گرفت
هر ذره در جهان
عطر اذان گرفت

روز تولدت
وقت شکفتن است
از مهر و از امید
از خنده گفتن است

نامت شبیه راز
بر قلب‌ها نشست
نامت سلام و نور
نامت محمد(ص) است



خانهای سیار ❁ عفت زینلی

با ایل، همراهم
یک خانه‌ی خوبم
من چادری محکم
با جنس مرغوبم

من خانه‌ام، اما
یک خانه‌ی سیار
سیر و سفر دارم
هر سال، چندین بار

در ماه‌های گرم
یا موقع سرما
تصمیم ما کوچ است
مثل پرستوها

هم کلاسی

❁ زهرا عراقی

ماه مهر از راه آمد
ماه خوب برگ‌ریزان
فرشی از برگ است الان
زیر پایم در خیابان

می‌روم سمت دبستان
دست من در دست مادر
کوله‌ام سنگین و چاق است
با کتاب و چند دفتر

می‌روم خوش حال و خندان
هم کلاسی جان کجایی؟
زنگ دارد می‌خورد باز
منتظر هستم بیایی



محتوای این داستان از کتاب‌های درسی پایه‌ی دوم و سوم دبستان و به‌طور کاربردی ارائه شده است؛
پایه‌ی سوم: الگویابی چهاررقمی، گروه مواد غذایی، تقارن
دو طرفه، ساعت در بعدازظهر، آیه‌ی صلوات، الگویابی
دورقمی، درس سوم اجتماعی: نقاط قوت و توانایی‌ها.
پایه‌ی دوم: الگویابی.

درس قصه
معصومه ربیعی و حدیثه کریمی



سفر به یادماندنی

تصویرگر: زینب شبر

قصه‌های پونه و پیمان

پیمان مشغول خوردن نان‌ها شدند.
مادر تشکر کرد و گفت: «پونه و پیمان عاشق این نان‌ها هستند. توی شهر از این نان‌ها پیدا نمی‌شود.»

پدر بزرگ لبخندی زد و گفت: «نوش جانتان. چای و نانتان را بخورید و کمی استراحت کنید. من برای نماز به مسجد می‌روم.»

پیمان گفت: «می‌شود من هم با شما بیایم؟»

پدر بلند شد و گفت: «من هم می‌آیم.»

پیمان توی دفترچه‌اش نوشت: «شب اول، رفتن به مسجد با آقاجون.»

صدای اذان از گلدسته‌های مسجد بلند شد. پیمان کنار پدر در صف نماز جماعت ایستاد. پدر گفته بود نماز جماعت هم مثل نماز معمولی است، فقط ...

چگونگی خواندن نماز جماعت را برای
پیمان بنویس.

ماشین توی حیاط، کنار باغچه ایستاد. پونه و پیمان با دیدن حیاط خانه‌ی پدر بزرگ از خوش حالی دست زدند و هورا کشیدند.

پیمان سریع توی دفترچه‌اش یادداشت کرد: «رسیدن به خانه‌ی پدر بزرگ در ساعت ۴ بعدازظهر.»

پدر بزرگ و مادر بزرگ به استقبالشان آمدند. بچه‌ها دویدند توی بغلشان. پدر بزرگ همه را به داخل خانه دعوت کرد.

مادر بزرگ از سماور کنار اتاق برای همه چای ریخت. عطر چای کوهی مخصوص مادر بزرگ توی خانه پیچیده بود. پدر نفس عمیقی کشید و گفت: «به‌به! چای با عطر محلی!»

پونه گفت: «نان فطیر* هم دارید؟ از همان نان‌هایی که همیشه درست می‌کنید.»

پدر بزرگ خندید و گفت: «بله که داریم!»

بعد رفت و یک سینی پر از نان فطیر آورد. پونه

دانش آموز عزیز می‌توانی از
معلمت بخواهی این قسمت را در
کلاس، با بقیه‌ی هم‌کلاسی‌هایت
انجام دهید.

* نان فطیر نوعی نان دایره‌ای شکل کوچک است. که به صورت ساده و مغزدار پخت می‌شود.



از فکر خودش خوشش آمد! بلند گفت: «من یک پیشنهاد خوب دارم!»

حاج آقا گفت: «چه خوب پسر. پیشنهادت را بگو.»

پیمان گفت: «من و خواهرم هر موقع وقت داشته باشیم، با مادرمان از روی گوشی قصه می خوانیم. تازه، برنامه های کتاب صوتی و سی دی های قصه هم هستند که ما گاهی وقت ها توی ماشین به آن ها گوش می دهیم. اگر شما هم از این برنامه ها برای



مدرسه استفاده کنید، دیگر نیازی به کتابخانه نیست.»

حاج آقا لبخندی زد و به آقای فرّخی نگاه کرد. آقای فرّخی گفت: «چه فکر خوبی کردی پسر. ولی بگذار بعد از تمام شدن صحبتمان با حاج آقا، در مورد کتابخانه ی واقعی و کتابخانه ی مجازی با هم صحبت کنیم.»

پیمان قبول کرد و منتظر نشست. کنجکاو بود بداند آقای فرّخی می خواهد چه بگوید. دفترچه اش را از توی جیبش درآورد و نوشت: «صحبت با آقای فرّخی، معلّم روستا، در مورد کتابخانه.»

بعد از تمام شدن نماز، پدر و پدربزرگ جلو رفتند تا با پیش نماز مسجد سلام و احوال پرسی کنند. پدربزرگ، حاج آقا حسنی (پیش نماز مسجد) را خوب می شناخت. همیشه می گفت: «حاج آقا حسنی مرد مؤمن و مهربانی است و به خاطر اخلاق و رفتار خوب او، بچه ها زیاد به مسجد می آیند.»

حاج آقا حسنی بعد از سلام و احوال پرسی از پدربزرگ پرسید که آیا برای جشن فردا خانواده را دعوت کرده است؟

پدربزرگ هم گفت: «بله.»

پیمان گفت: «من و خواهرم هم می خواهیم در روز جشن، شکلات پخش کنیم.»

حاج آقا با لبخندی گفت: «خیلی هم عالی!» همان موقع یک نفر جلو آمد و سلام کرد. حاج آقا در جواب او گفت: «من دارم موضوع را پیگیری می کنم.»

بعد رو کرد به پدر و گفت: «آقای فرّخی معلّم مدرسه ی روستا هستند، تصمیم دارند کتابخانه ی مدرسه ی روستا را نوسازی کنند. برای تأمین هزینه ی کتاب ها و وسایل لازم، از ما کمک خواسته اند.»

پیمان دوست داشت مدرسه ی روستا را ببیند. یادش افتاد خودش و پونه هم گاهی با مادر از روی گوشی کتاب می خوانند.

با خودش گفت: «اصلاً چرا کتابخانه؟ الان دیگر بیشتر خانواده ها تلفن هوشمند دارند و کلی کتاب و قصه در اینترنت هست. استفاده از آن ها هزینه ی زیادی هم ندارد.»

کتاب‌های الکترونیک خوبی‌های
زیادی دارند. از جمله اینکه:

و برنامه‌های کاربردی مجازی دیگر حواسمان را پرت کنند و نتوانیم خوب تمرکز کنیم.

۴ حتماً باید حواسمان به میزان برق لازم برای باتری
تلفن همراه باشد!



برای همین است که کتاب‌های
کاغذی همچنان طرفداران
خودشان را دارند.

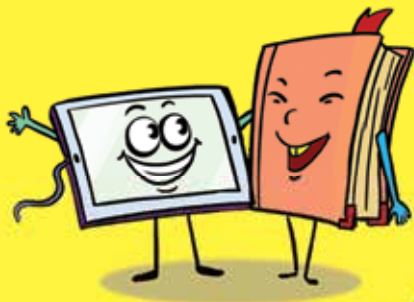
کتاب‌های کاغذی عیب‌های کتاب‌های الکترونیک را که ندارند هیچ، بلکه خوبی‌های دیگری هم دارند:

۱ می‌توانیم آن‌ها را به دوستانمان هدیه بدهیم.

۲ وقتی دیگران کتابی را در دست ما می‌بینند، به خواندن آن علاقه‌مند می‌شوند؛ این‌طوری آن‌ها هم به کتاب‌خواندن تشویق می‌شوند.

۳ بعضی کتاب‌ها فقط نوع کاغذی دارند و نسخه‌ی الکترونیکی ندارند.

به نظر می‌رسد، کتاب‌های کاغذی و الکترونیک هر کدام خوبی‌ها و بدی‌های مخصوص خودشان را دارند.



کنند تا تعداد شکلات‌هایی که می‌خرند، درست باشد.

11,22,.....,.....,.....,.....,.....,.....,.....

راستی، اگر قیمت هر بسته‌ی ۱۱ تایی شکلات، ۸۰۰۰ ریال باشد، پیمان و پونه چند تومان باید به آقای فروشنده بدهند؟
۸۰۰۰ ریال = تومان

۱ هزینه تهیهی آنها نسبت به کتاب کاغذی کمتر است.

است.

۲ به راحتی در دسترس قرار می گیرند و وزنی ندارند.

۳ از آسیب‌هایی مثل پاره شدن و خیس شدن در امان هستند.

هستند.

۴ جایی را اشغال نمی کنند؛ ما می توانیم بدون اینکه نگران
پر شدن قفسه های کتابخانه مان باشیم، کتاب های جدید
تهیه کنیم.

تہیہ کنیم.

اما کتاب‌های الکترونیکی خیلی هم بی‌عیب نیستند.



۱ نگاه کردن طولانی‌مدت به صفحه‌ی تلفن همراه، چشم را خسته می‌کند.

را خسته می کند.

۲ امواج تلفن همراه ممکن است به مغز آسیب برسانند.

۳. هنگام مطالعه با تلفن همراه، ممکن است زنگ‌ها،

پونه و پیمان تصمیم گرفتند برای روز جشن تولّد پیامبر عزیزمان(ص) و امام صادق(ع) شکلات تهیّه کنند. به همین دلیل، باید تعداد نمازگزاران مسجد را می‌شمردند. پیمان گفت: «من دیشب در مسجد دیدم در هر صف نماز، جای ۱۱ نمازگزار مشخص شده است.»

جای ۱۱ نماز گزار مشخص شده است.»

اگر در قسمت خانمها و آقایان ۹ صف وجود داشته باشد، به پونه و پیمان کمک کنید تعداد نمازگزاران را درست حساب

همه عاشق نان‌های فطیر مادر جان هستند!
پیمان گفت: «ما توی این دفتر همه‌چیز را حساب و کتاب کردیم. اگر مادر جان قبول کند که نان محلی فطیر زیادتری بپزد، می‌توانیم نان‌ها را توی مدرسه‌هایمان بفروشیم (البته با اجازه‌ی مدیر). این‌طوری می‌توانیم پولش را برای کامل کردن کتابخانه کنار بگذاریم.

مادر گفت: «درست نیست مادر جان را این قدر توی زحمت بیندازیم.»

پیمان و پونه به هم نگاه کردند. پونه گفت: «خب به مادر جان هم سود زحمتش را می‌دهیم.»

مادربزرگ گفت: «نه مادر، من سودم را بعداً از خدا می‌گیرم. چی بهتر از این کار خیر؟»

پدربزرگ لب‌خندی زد و گفت: «خدا خیرت بدهد خانم! ما همگی کمک می‌کنیم تا شما زیاد خسته نشوی.»

پیمان و پونه از خوش حالی هورا کشیدند.
پیمان سریع توی دفترچه‌اش یادداشت کرد: «جلسه موفقیت‌آمیز بود. مأموریت انجام شد.»

شب، بوی آبگوشت توی خانه پیچیده بود. آبگوشت مرزه با دست‌پخت عالی مادربزرگ. مادربزرگ نان‌ها را با لب‌خند توی سفره گذاشت. پیمان گفت: «نمی‌شود از این غذاهای خوش مزه با خودمان به تهران ببریم؟»
مادربزرگ خندید. پدربزرگ درحالی که خواهر کوچولو را بغل کرده بود، با یک سبد سبزی تازه، از حیاط به داخل اتاق آمد. پدر هم آمد و یک بطری دوغ سر سفره گذاشت.

سفره که جمع شد، دوباره همگی دور هم نشستند. پونه و پیمان یک دفتر و مداد جلوی خودشان گذاشته بودند و با هم چیزهایی می‌نوشتند و پیچ‌پیچ می‌کردند. بعد از مدتی، پونه یک ورق کاغذ را توی دستش بالا گرفت و گفت: «همه گوش کنید! ما یک خبر مهم داریم!»

پیمان دستش را شبیه صدا بر (میکروفون) جلوی دهانش گرفت. گلویش را صاف کرد و گفت: «من و پونه یک تصمیم مهم گرفته‌ایم. البته پیشنهاد اصلی‌اش از من بود!»

پونه اخم کرد. پیمان گفت: «نه ببخشید، با هم تصمیم گرفتیم. قرار است در آماده‌کردن کتابخانه به آقای فرخی کمک کنیم.»

پونه گفت: «با هم برنامه ریزی کردیم.»
پیمان حالت سخنران‌ها را به خودش گرفت. بعد ادامه داد: «می‌دانید که نان‌های خانگی مادر جان حرف ندارند. ما هروقت از این نان‌ها با خودمان به مدرسه می‌بریم، همه‌ی بچه‌ها می‌ریزند سرمان!



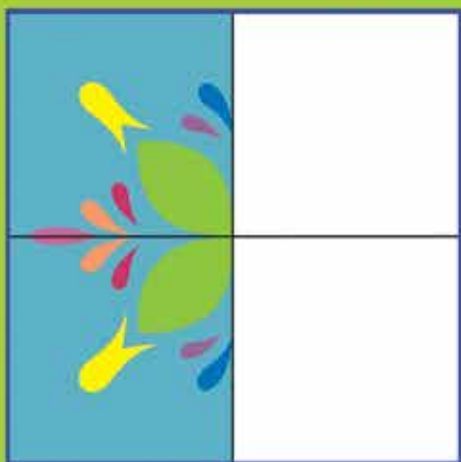
**اگر از هر بسته، ۱۰۰۰ تومان سود به دست بیاورند،
در فروش ۹ بسته فطیر چقدر سود می‌کنند؟**



پیمان گفت: «شیر که جزو پروتئین هاست.»

به نظر شما بقیه‌ی موادّ نان فطیر در کدام گروه‌های موادّ غذایی قرار می‌گیرند؟
شکر آرد روغن مایع تخم‌مرغ

راستی بچه‌ها! اگر شما
جای پونه یا پیمان بودید،
چه راهی برای کامل کردن
بخشی از کتابخانه‌ی روستا
پیشنهاد می‌دادید؟

[illegible]

پیمان یاد کاشی شکسته‌ی محراب مسجد افتاد. او که دوست داشت در روز جشن میلاد پیامبر(ص) و امام صادق(ع) همه چیز زیبا باشد، دست به کار شد تا نیمه‌ی دیگر کاشی را کامل کند. شما هم به پیمان کمک کنید و در زیبا کردن مسجد شریک باشید.

ظهر روز بعد، مادر به کارت دعوت مسجد نگاهی انداخت و گفت: «بچه‌ها زود آماده شوید. روی کارت نوشته شده «شروع مراسم: ساعت ۱۴»»
پونه گفت: «جشن تا کی هست؟» مادر جواب داد: «احتمالاً دو ساعت طول می‌کشد.»
پیمان توی دفترچه‌اش یادداشت کرد: «جشن مسجد برای تولد پیامبر (ص)، ساعت ۱۴.»

به پیمان کمک کن که ساعت شروع جشن را روی ساعت مسجد نشان دهد.



پونه پیراهن گل‌گلی قرمز را پوشید و توی اتاق آمد. روسری خال‌خال زرد و سفیدش را گره زد و گفت: «من آماده‌ام.»
دم در، همه آماده‌ی رفتن بودند که پیمان با دو تا کیسه شکلات خودش را به آن‌ها رساند. یکی از کیسه‌ها را به دست پونه داد. بعد توی دفترچه‌اش نوشت: «پخش شکلات در مسجد به مناسبت تولد پیامبر خدا (ص).»
مسجد با چراغ و پرچم‌های رنگی تزئین شده بود.

سبدهای گل محمدی و مریم کنار منبر بودند. خادم مسجد توی دست مهمانان گلاب می‌ریخت. بوی گل و گلاب توی مسجد پیچیده بود. پیمان با خوش حالی کنار پدر نشست. گروه تواشیح روبه‌روی مردم ایستادند و یک تواشیح به زبان عربی خواندند. پیمان از لحن و صدایشان خیلی خوشش آمد.

بعد حاج آقا حسنی روی منبر رفت و گفت: «یک مسابقه برای بچه‌های گل توی مسجد داریم.»
بچه‌ها با خوش حالی آماده شدند. حاج آقا پرسید: «کی می‌داند معنی این آیه که توی تعقیبات نماز می‌خوانیم چیست؟ ان‌الله و ملائکته یُصلُّون علی النبی یا ایها الذین آمنو صلُّوا علیه و سلّموا تسلیما.»

تو هم در این مسابقه شرکت کن و جواب را بنویس.

.....

.....

.....

.....

.....

.....



یکی از بچه‌ها دست بلند کرد و گفت: «یعنی بر حضرت محمد(ص) درود می‌فرستیم.»
یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «یعنی باید به حرف پیامبر(ص) گوش بدهیم.»

حاج آقا به هر دو نفر جایزه داد. بعد گفت: «فرض کنید دوستی دارید که خیلی به فکر دیگران است، اخلاق خوبی دارد، همیشه لبخند می‌زند و مهربان است. تمیز و منظم است، و خلاصه از همه نظر نمونه است. آن وقت همه به او آفرین می‌گویند. دیگران هم دوست دارند مثل او باشند. پیامبر ما حضرت محمد(ص) هم بین بندگان خداوند، نمونه هستند. برای همین، خدا و فرشتگان دائم در حال درود فرستادن بر او هستند. خداوند به ما هم دستور داده است که بر حضرت محمد(ص) درود بفرستیم و به دستوراتش عمل کنیم.»

پیمان پرسید: «چطور باید بر حضرت محمد(ص) درود بفرستیم؟»
حاج آقا لبخندی زد و گفت: «با صلوات فرستادن!»

صدای صلوات توی مسجد پیچید.

شب بود. مادر رختخواب‌ها را توی اتاق‌ها انداخت. چراغ اتاق را خاموش کرد و گفت: «زود بخوابید. صبح زود می‌خواهیم نان فطیر درست کنیم.»
پیمان چراغ قوه‌اش را روشن کرد و توی دفترچه‌اش نوشت: «درست کردن نان فطیر.»

پونه یواش گفت: «کارهای امروز را نوشتی؟»
پیمان گفت: «آره! هم جشن مسجد و هم پخش کردن شکلات‌ها را نوشتم.»

پونه گفت: «پخش کردن شکلات خیلی خوب بود. خانم‌ها کلی دعایم کردند.»

جواب سؤال ۱ صفحه‌ی ۱۷

پدر عزیزم مرا به نام جدّم پیامبر(ص)، محمد نامید. شما بیشتر مرا به نام مهدی، که لقب من است، می‌شناسید.

معنی صلوات را بنویس.

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَ اٰلِ مُحَمَّدٍ
(و عَجِّلْ فَرَجَهُمْ)

صبح پونه چشم‌هایش را باز کرد. سر و صدایی از توی حیاط شنید. چشم‌هایش را مالید و بلند شد. توی حیاط آمد و مادر بزرگ را دید که مشغول درست کردن فطیر است. بوی نان تازه همه جا پیچیده بود. مادر داشت خمیرها را ورز می‌داد. پدر بزرگ نان‌های پخته شده را از داخل تنور درمی‌آورد و در بقچه می‌گذاشت. پونه کنار مادر بزرگ نشست و مشغول نان خوردن شد. پیمان از راه رسید و باخوش حالی گفت: «آخ جون! تنور و نان فطیر! توی دفترچه‌اش یادداشت کرد: «پختن نان فطیر با همکاری هم. ساعت ۷ صبح» پدر بقچه‌های نان را روی هم گذاشت و گفت: «هرچه قدر نان می‌خواهید، همین جا بخورید. به مدرسه‌ها که ببریم دیگر چیزی گیرتان نمی‌آید! عصر باید حرکت کنیم تا نان‌ها خراب نشوند.»

پونه گفت: «همه می‌خرند. حتی معلّم‌هایمان هم دوست دارند.»
پیمان دوید کنار تنور و گفت: «جابه‌جا کردن و بسته‌بندی نان‌ها با من.»
پونه هم دوید کنار مادر و گفت: «من هم می‌خواهم خمیربازی کنم!»
مادر خندید و گفت: «دارم خمیرها را ورز می‌دهم که آماده‌ی پختن بشوند.»
پونه گفت: «من هم ورز می‌دهم!»
مادر گفت: «اول برو دست‌هایت را بشور، بعد بیا که حالا حالاها باید ورز بدهیم!»





خودت فطیر پز



روش پخت نان
فطیر را
اینجا ببین.

چه موادی لازم داریم؟

چانه‌ی نان (یک عدد)
شیر (دوسوم لیوان)
تخم مرغ (یک عدد)
شکر (هشت قاشق غذاخوری)

مواد لازم برای روی فطیر:

زرده‌ی تخم مرغ (یک عدد)
زعفران (به مقدار دلخواه)
کنجد (به مقدار دلخواه)
شکر (یک قاشق غذاخوری)



چطور درست کنیم؟

ابتدا چانه‌ی نان را که از نانواپی خریده‌ایم، با تخم مرغ و شکر و شیر مخلوط می‌کنیم و با دست به آرامی ورز می‌دهیم. بعد از اینکه مواد کاملاً با هم مخلوط شدند و خمیر درست شد، روی خمیر را با کیسه‌ی پلاستیکی می‌پوشانیم و روی کیسه هم پارچه می‌کشیم. اجازه می‌دهیم خمیر به مدت یک ساعت در دمای اتاق استراحت کند (بماند).

بعد از یک ساعت پوشش خمیر را برمی‌داریم. خمیر پف کرده است. آن را به قسمت‌های کوچک تقسیم می‌کنیم و رویشان را با زرده تخم مرغ که با شکر و زعفران مخلوط شده است، تزئین می‌کنیم. روی آن‌ها کنجد هم می‌ریزیم و آن‌ها را در تابه می‌گذاریم. دوباره به خمیری که در تابه قرار داده‌ایم، به مدت ۴۵ دقیقه استراحت می‌دهیم.

در آخر، در تابه را می‌گذاریم و تابه را روی شعله‌ی کم گاز قرار می‌دهیم. در طول مدت نیم ساعت نان‌های ما به طور کامل ترد و پخته می‌شوند.

نوش جان



ساعت بازی

پیمان که تازه خواندن ساعت بعد از ظهر را یاد گرفته بود، تصمیم گرفت با پونه یک بازی ساعتی انجام بدهد. قرار شد پونه چند ساعت را نمایش بدهد و پیمان در خانه‌های خالی، ساعت در بعد ظهر را بنویسد.









شما هم مثل پیمان و پونه این بازی را در خانه انجام دهید و مستطیل‌ها را پر کنید.

بشمار و پیتر!

نوبت بازی پیشنهادی پونه رسید. پیمان و پونه به حیاط رفتند و پونه با گچ روی زمین یک جدول شبیه مار و پله کشید. بعد به پیمان گفت: «یک عدد از ۱ تا ۵ بگو و یکی از این خانه‌ها را انتخاب کن تا من روی آن پیروم و طبق الگویی که تو می‌گویی، شروع به پریدن از روی خانه‌ها کنم.»

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۳۲	۳۱	۳۰	۲۹	۲۸	۲۷	۲۶	۲۵
۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰

پیمان خانه‌ی شماره‌ی ۳ را انتخاب کرد و از پونه خواست سه تا سه تا بشمارد و شروع به پریدن از روی خانه‌ها کند.

پونه که الگویی عددی را تازه در مدرسه یاد گرفته بود، کمی به کمک نیاز داشت تا به درستی خانه‌هایی را که باید از رویش بپرد حساب کند.

شما به پونه کمک کنید و خانه‌های بعدی را که باید رویشان بپرد مشخص کنید. آخرین خانه‌ای که پونه روی آن می‌پرد، چه شماره‌ای دارد؟



مادر گفت: «خاطره خوب است. می‌توانی برای
دوستان هدیه هم ببری.»
پیمان گفت: «چه فکر خوبی! ولی چه هدیه‌ای؟»
پونه گفت: «خب کاردستی درست کن.»
مادر لبخندی زد و گفت: «آفرین! پونه راست
می‌گوید.»

پیمان کمی فکر کرد. گفت: «دوست دارم یک
کاردستی برایشان درست کنم که شبیه آدمک باشد
و خوبی‌های هر کدامشان را کنار آن بنویسم، ولی
بلد نیستم.»
مادر به پیمان قول داد وقتی به خانه رسیدند، ساخت
آدمک را به او یاد بدهد.

پدر همه‌ی ساک‌ها را پشت ماشین جا داد. بقیچه‌ی
نان را هم روی ساک‌ها گذاشت. مادر بزرگ همه را
از زیر قرآن رد کرد. بعد از خداحافظی، پدر بزرگ
پشت سر ماشین آب ریخت. پونه از پشت شیشه
برای مادر بزرگ و پدر بزرگ دست تکان داد. پیمان
توی دفترچه‌اش نوشت: «حرکت به سمت خانه،
چهار بعد از ظهر، یعنی ساعت ۱۶.»
مادر نگاهی به دفترچه انداخت و گفت: «جریان این
دفترچه چیست؟!»

پیمان خندید و گفت: «خاطرات سفرمان را می‌نویسم
که یادم نرود. آخر با دوستانم قرار گذاشته‌ایم هرکسی
خاطرات سفرش را بنویسد و بعد تعریف کند.»

پاسخ سؤال ۱ صفحه‌ی ۱۷

مادر عزیز من نام‌های گوناگونی داشت. گاهی به او «نرجس»،
گاهی «سوسن»، گاهی «مریم» و گاهی «ریحانه» (که همه‌ی آن‌ها
نام گلی هستند) می‌گفتند. در این بین، «نرجس» یا به قول
ایرانی‌ها «نرگس» مشهورتر از بقیه است.



ماندانا واحدی

- تا به حال پیش آمده‌است به جای کشیدن چند بار از یک شکل، به راه‌حل دیگری هم فکر کنید؟
- می‌خواهیم یک کاردستی درست کنیم که بتوانید با چند حرکت ساده، یک شکل را چندین بار بکشید.

غلطک چاپ چاپ چاپ چاپ چاپ چاپ چاپ

حالا با هم همراه شویم تا این کاردستی جالب را درست کنیم

وسایل مورد نیاز:

درِ بطری (پلاستیکی)، لوله‌ی خالی
دستمال کاغذی، اسفنج نرم، الگوی
یک آدمک شش سانتی‌متری، چسب،
رنگ گواش، قلم‌مو، قیچی

۱

در بطری را به انتهای لوله‌ی دستمال کاغذی وصل کنید.

۲

الگوی آدمک را روی اسفنج نرم بگذارید.

۳

سه تا آدمک برش بزنید.

۴

آدمک‌ها را در قسمت وسط لوله‌ی دستمال کاغذی در کنار هم بچسبانید.

۵

اسفنج‌ها را رنگی کنید.

۶

از قسمتی که در بطری را وصل کرده‌اید، غلتک را روی کاغذ بچرخانید.

نکته: بهتر است دست شما در زمان چرخاندن در کناره‌ی میز قرار بگیرد تا راحت‌تر روی کاغذ غلتک حرکت کند

۷

حالا شما یک غلتک چاپ دارید.





✿ عارفه فردوسی پور
✿ عکاس: اعظم لاریجانی

توپ را به خانه اش برسان



اگر در خانه ای و حوصله ات سر رفته، می توانی با چند وسیله ی ساده، یک بازی ترکیبی و جذاب ترتیب بدهی و از دیگران هم بخواهی همراهت بازی کنند.

وسایل: یک صندلی، دو یا سه تا وسیله (چیزی که بشود مثل مانع از رویش رد شد)، یک لوله ی خالی دستمال کاغذی یا لیوان، چهار تا توپ کوچک، یک سبد یا ظرف کوچک.



ابتدا از زیر صندلی سینه خیز به سمت لوله ای که توپ را روی آن قرار داده ای حرکت کن.

با یک دست لوله را بردار و با قدم های بلند از روی مانع ها حرکت کن. مواظب باش توپ از لوله جدا نشود.



وقتی مسیر پر از مانع تمام شد، توپ را داخل سبد یا ظرف قرار بده. دوباره به اول مسیر برگرد و با توپ های دیگر این بازی را ادامه بده.

برای هیجان بیشتر بازی، می توان از دو لوله و دو توپ که هر کدام در یک دست قرار می گیرند، استفاده کرد.





آینده‌ی سبز ما

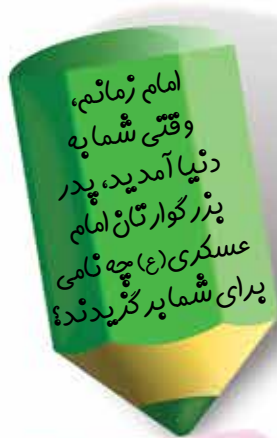
سؤال‌های روی مداد رنگی‌ها از کتاب «سلام آقا جان» انتخاب شده‌اند. پاسخ هر سؤال در صفحه‌های دیگر مجله به رنگ مداد رنگی‌اش قرار دارد. پاسخ‌ها را پیدا کن و در مربع زیر هر سؤال بنویس.



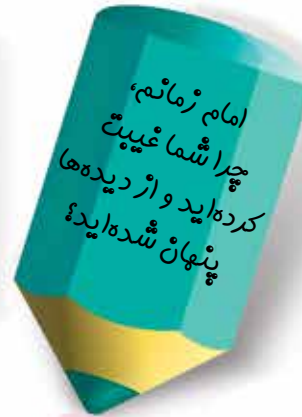
فائزه خوشدل



Blank pink box for writing the answer to the yellow pencil's question.



Blank pink box for writing the answer to the green pencil's question.



Blank pink box for writing the answer to the blue pencil's question.



Blank pink box for writing the answer to the red pencil's question.

نامه را کامل و نقاشی را رنگ کن.

۲



یکی از دو جمله‌ی زیر در مورد امام زمان (عج) .

و دیگری درباره‌ی امام حسین (ع) است. از آنجا که امام حسین (ع) با خون سرخ خود در راه اسلام فداکاری کردند و

امام زمان (عج) سعادت و سرسبزی را به مردم دنیا هدیه می‌دهند، دایره‌ها را قرمز یا سبز کن.

من همیشه به یاد شیعیانم هستم و در جریان زندگی آن‌ها قرار دارم.

به گفته‌ی پدر بزرگم پیامبر خدا (ص)، من چراغ هدایت و کشتی نجات هستم.

۳





لیلا باقی پور

فامیل عجیب شترخان

تصویرگر: ریحانه اسکندری

دربیاورد که زبان آفریقایی می‌داند. گفت: «یا.» «یا» به زبان آفریقایی یعنی «بله».)
 کلاغ گفت: «یا؟ یا چی؟ چیزی می‌دانی؟»
 شترخان گفت: «اوه! این یک کلمه‌ی آفریقایی است! یعنی من هم با شما موافقم.»
 شترخان و دوستانش تصمیم گرفتند تولد بگیرند و حواس شترمرغ را پرت کنند تا آنجا را بگردند.
 سنجاب کیک فندقی پخت. کلاغ چند تا از پره‌ای سیاهش را کند و به یک کلاه بوقی چسباند.
 آن‌ها به همراه شترخان آواز خواندند: «تولد، تولد، تولدت مبارک...»
 شترمرغ لبخندی زد و گفت: «دانکی (یعنی متشکرم).»
 و از آنجا تکان نخورد. کیک را خورد و کلاه را روی سرش گذاشت. بال‌هایش را باز کرد، دور خودش چرخید، و آفریقایی خواند: «چوکووو... چوکووو...»
 کلاغ پرسید: «چه می‌گوید؟»
 شترخان خندید و گفت: «خدا را شکر می‌کند.»

چوکووو چوکووو یک شترمرغ بود؛ گردن‌دراز، پادراز! او فامیل دور شترخان بود. از آفریقا آمده بود؛ از یک قاره‌ی دیگر؛ با یک زبان دیگر!
 شترخان همه‌ی حرف‌های او را نمی‌فهمید. فقط چند کلمه‌ای بلد بود. ولی الکی کله‌اش را تکان می‌داد و می‌گفت: «پورت... پورت... درست... پورت... پورت...»
 همیشه... پورت... پورت... خودشه...! آخر اصلاً دلش نمی‌خواست دیگران بفهمند که او زبان فامیلش را بلد نیست.
 شترمرغ کارهای عجیب و غریبی انجام می‌داد. یواشکی کله‌اش را زیر خاک می‌برد و بعد در می‌آورد و به این طرف و آن طرف زل می‌زد و اطرافش را می‌پایید.
 کلاغ یواشکی از شترخان پرسید: «چرا فامیل دورت کارهای عجیبی می‌کند؟»
 سنجاب گفت: «فکر کنم گنجی را زیر خاک قایم کرده باشد!»
 شترخان قیافه‌ای گرفت و خواست ادای کسی را

کلاغ، سنجاب و شترخان یادشان رفت برای چه تولد گرفته‌اند! آن‌ها هم دور خودشان چرخیدند و گفتند: «چوکووو... چوکووو...»

آن سه نفر تصمیم گرفتند شترمرغ را بترسانند که در برود و بتوانند آنجا را بگردند. صداهای عجیب و غریب درآوردند.

یک بار صدای زوزه‌ی گرگ درآوردند، یک بار ملاقه‌هایشان را پشت دیگ‌ها کوبیدند، و یک بار... شترمرغ بیچاره می‌ترسید. گاهی فرار می‌کرد اما زود برمی‌گشت.

تا اینکه سر و کله‌ی مهمان شترمرغ پیدا شد. دوستش بود. کلاغ، سنجاب و شترخان هر روز آن‌ها را یواشکی می‌پاییدند. می‌دیدند دوست شترمرغ هم گاهی اوقات سرش را زیر خاک می‌برد و بعد زود بیرون می‌آورد و با چشم‌های ورقلمبیده‌اش اطراف را می‌پاید. کلاغ، سنجاب و شترخان مطمئن شده بودند آنجا گنجی هست.

بعد از مدتی، چند جوجه‌شترمرغ از زیر خاک درآمدند. جوجه‌ها سر و صدا می‌کردند: «هاد... هاد... هاد...» شترخان زودی دوستانش را خبر کرد و برای همه تعریف کرد که فامیل دورش از بچه‌های

دوستش مراقبت می‌کرده! او کله‌اش را زیر خاک می‌برده و تخم‌ها را می‌چرخانده تا همه‌جای آن‌ها گرم بماند.

کلاغ گفت: «تو از کجا فهمیدی؟» شترخان گفت: «دوستش برایم گفت. او زبان ما را می‌داند.»

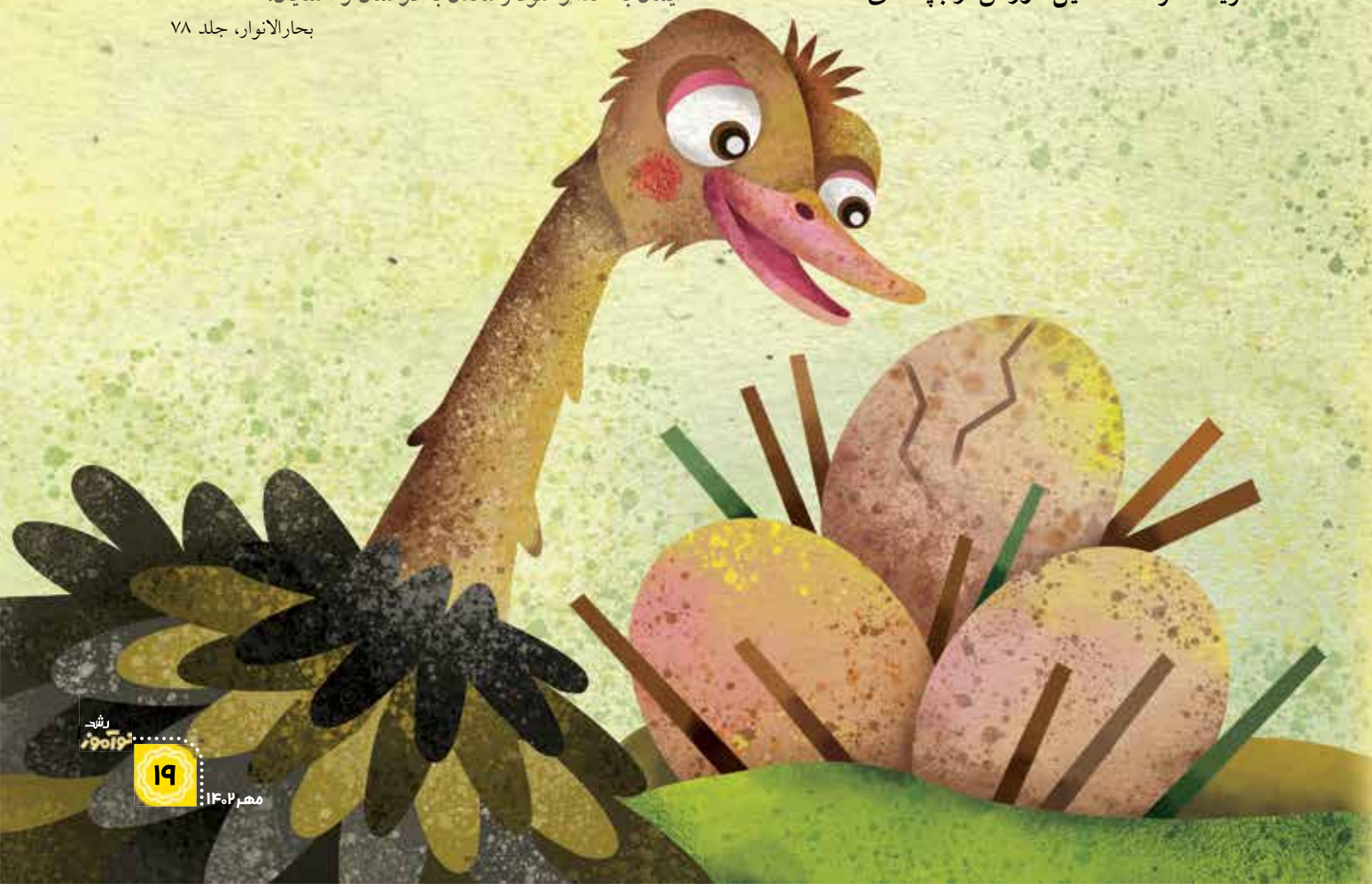
او گفت: «مجبور بوده مدتی تخم‌هایش را تنها بگذارد. ولی نگران آن‌ها بوده! اما فامیل دورم به او قول داده بود که از تخم‌های او مواظبت کند.» کلاغ و سنجاب خجالت کشیدند و از کار خود پشیمان شدند.

آن‌ها تصمیم گرفتند مانند شترمرغ به دیگران کمک کنند. بنابراین به جوجه‌شترمرغ‌ها چوکووو چوکووو یاد دادند.

جوجه‌شترمرغ‌ها هم خیلی زودتر از بقیه‌ی جوجه‌ها چوکووو چوکووو را یاد گرفتند.

امام یازدهم ما، امام حسن عسکری (ع) و پدر امام زمان (عج) یک حدیث زیبا برای ما به یادگار گذاشته‌اند: دو خصلت هست که بالاتر از آن‌ها نیست. ایمان به خدا و سود رساندن به دوستان و آشنایان.

بحارالانوار، جلد ۷۸





سارا: چه عجب نسترن خانم! وقت کردی با من بیایی خرید. می خواهم یک لباس حسابی بخرم. یک لباس بی نظیر!

نسترن: اختیار داری سارا جانم. آدم برای دختر خاله اش وقت نداشته باشد، برای کی داشته باشد؟ حالا چطور لباسی می خواهی؟

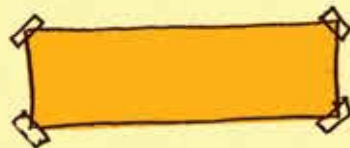
سارا: یک لباس خیلی خیلی شیک! خیلی خیلی قشنگ! لباسی که هر کس من را ببیند بگوید وای! چه بانوی زیبایی! چه خانم خوش لباسی! خانم چقدر لباستان شیک است! تو را به خدا بگوئید از کجا خریده اید؟ [هر دو با هم می خندند.]

[در خیابانی یک لباس فروشی هست. یک رخت آویز و تعدادی لباس آویزان هم کنار فروشنده قرار دارند.]
[سارا و نسترن دختر خاله اند. برای خرید لباس آمده اند و آهسته با هم دور صحنه قدم می زنند.]

پری خیاط

✿ سودابه احمدی و مونا سادات خضرابی

✿ تصویرگر: میثم موسوی



نسترن: این لباس را باید بدهی خیاطی پری‌ها
برایت بدوزند!

سارا: ادور خودش می‌چرخد و دست‌هایش را زیر
چانه‌اش به هم گره می‌کند. وای چه قشنگ!
خیاطی پری‌ها! کاش همچین جایی واقعاً وجود
داشت.

نسترن: اقیافه‌ی مغروری به خود می‌گیرد و دست
به سینه، سرش را بالا می‌برد. البته من با یک
پری خیاط دوست هستم. شاید بتوانم برایت
وقت بگیرم! [باز هر دو با هم می‌خندند.] بیا
برویم یک بستنی بخوریم.

سارا: نمی‌توانم. آخر این لباس مال دخترعمویم
است. امانت است. نمی‌خواهم کثیف بشود.

نسترن: آفرین! چقدر امانت‌دار!
سارا: می‌دانی؟ آن دفعه با یکی از دوستانم رفتم
خرید. یک لباس خیلی گران خریدم ولی بعدش
می‌دانی چه شد؟

نسترن: چه شد؟
[سارا چند قدم جلو می‌آید. سه نفر با لباس‌های
رنگارنگ شروع به چرخیدن دورش می‌کنند.]
اولی: چه لباس شیکی سارا! مارک خریده‌ای؟

سارا: [با خوش حالی:] آره! مارک اصلی هم هست.
دوّمی: [در گوش اولی:] دروغ می‌گویدی!
سوّمی: آره بابا، از همین لباس‌های دست‌دوّم
است که رویش مارک می‌چسبانند! [هر سه
می‌خندند.]

سارا: [با عصبانیت و مشت‌های گره‌کرده:] لباسم
مارک اصل است! خیلی هم گران خریدمش.

اولی: چرا این شکلی است؟
دوّمی: خب کمی قدیمی شده عزیزم!
سوّمی: بچه‌ها! اذیتش نکنید! لباسش خیلی
قشنگ است، ولی برای آدم‌های چاق، نه آدم
لاغری مثل او.

[هر سه نفر می‌خندند و می‌روند.]
سارا: کنار نسترن دیده می‌شود. نسترن دست
روی شانه‌ی نادیا می‌گذارد.]

نسترن: عزیزم! هر لباسی که بپوشی، یک عده
خوششان می‌آید، یک عده هم بدشان می‌آید.
بیا اینجا بنشینیم.
سارا: نه! نمی‌توانم. لباس امانتی دخترعمویم
خاکی می‌شود.



نسترن: تو هم ما را با این امانت‌داری ات کشتی.

[نسترن و سارا دست در دست هم وارد لباس‌فروشی می‌شوند.]

فروشنده: خیلی خوش آمدید. ما برای همه‌چیز سلیقه‌ای لباس داریم.

[نسترن و سارا کمی لباس‌ها را نگاه می‌کنند. سارا یک لباس کوتاه و پاره‌پاره را بیرون می‌آورد.]

سارا: این چطور است؟

[نسترن کمی به لباس نگاه می‌کند. به طرف رخت‌آویز می‌رود و یک لباس بلند با آستین‌های پفی بلند را بیرون می‌آورد.]

نسترن: این چطور است؟ اصلاً بیا این دفعه از پری خیاط پرسیم ببینیم چه لباسی قشنگ است.

نسترن و سارا: [جلوتر می‌آیند. با هم او را صدا می‌زنند.] پری خیاط! پری خیاط! کجایی؟ کجایی؟ از آسمان‌ها بیا پایین! پری خیاط مهربان،

سؤال داریم، جواب می‌خواهیم.

[هر دو در حالی که لباس‌هایی را که انتخاب کرده‌اند، روی رخت‌آویز در کنار خود گرفته‌اند، با چشم‌های بسته منتظر می‌شوند.]

[پری خیاط با لباس و شل و بال‌هایی سفیدرنگ و با حلقه‌ای نورانی بالای سرش، دور زنان و پروازکنان وارد می‌شود. در یک دستش پارچه و در دست دیگرش نخ و سوزن بزرگی دارد. یک قیچی هم به کمرش بسته است. یک عینک گرد فلزی هم به چشم دارد. او دور آن‌ها و لباس‌هایشان می‌چرخد...]

پری خیاط: پری خیاط من هستم. من می‌دوزم لباس‌های آسمانی، لباس‌های کهکشانی. کی بود که گفت کجایی؟

[نسترن و سارا چشم‌هایشان را باز می‌کنند و بالا و پایین می‌پرند و از دیدن پری خیاط ذوق می‌کنند.]





پری خیاط: وقتی می خواهی بدوزی یک لباس، یا که بپوشی یک لباس، باید بررسی یک سؤال. [نسترن و سارا در دو سوی پری قرار می گیرند.]

سارا و نسترن: بگو بگو! کدام سؤال؟

پری خیاط: باید بررسی از خودت، اگر بپوشم این لباس، درست نگه داشته ام امانت خدا را؟

سارا: همان زیبایی هارا؟

نسترن: امانت خدا را؟

پری خیاط: باید بررسی از خودت؛ خدای مهربانم، دوست داری این لباسم؟ امانت قشنگت، درست نگه داشته ام؟ اگر امانت دارم، لباس خوب همان است.

[سارا لباس پاره و کوتاه را به دست فروشنده می دهد و یک لباس گشاد و بلند مثل لباس نسترن برمی دارد. پری خیاط بین آن دو است. هر سه شادی کنان و در کنار هم لباس هایشان را تکان می دهند و از صحنه خارج می شوند.]

سارا [با هیجان و خوش حالی]: فکر نمی کردم بیایی پری زیبا. زود باش بگو تو حالا، کدام لباس هست زیبا؟

نسترن [با هیجان و خوش حالی]: پری خیاط لباس مهربان، هر کسی یک چیزی می گوید. ما از کجا بفهمیم کدام لباس قشنگ است؟

پری خیاط [رو به سارا]: ای دختر مهربان، تو امانت دار خوبی هستی. آفرین به تو!

سارا [با خوش حالی به نسترن نگاه می کند و می خندد]: مامانم همیشه می گوید خدا آدم های امانت دار را دوست دارد.

پری خیاط: بله! بله! درست است. خدا، خدای زیباست. دوست دار زیبایی هاست. آی آدم های زیبا! زیبایی هم امانت خداست.

[نسترن و سارا با لباس هایی که برداشته اند، دور خود می چرخند. پری خیاط سوزنش را به سمت لباس نسترن می گیرد.]



✿ تصویرگر: مصطفی احمدی

کارگاه ویژه خشم

وارد می شود!

✿ علی زراندوز

اما بشنوید از مامان فیل کوچولو که از پشت پنجره‌ی خانه، بازی بچه‌اش را زیر نظر داشت. او وقتی دید فیل کوچولو باز هم عصبانی شده، کلاهی را که برای چنین روزی کنار گذاشته بود، به همراه مداد و کاغذی برداشت و خودش را به محل بازی بچه‌ها رساند. لاک‌پشت کوچولو با صدایی لرزان گفت: «فیل کوچولو باز هم عصبانی شد!» مامان فیل کوچولو گفت: «خودم دیدم لاک‌پشت کوچولو؛ ولی من که مامان فیل کوچولو نیستم!» همه یک‌صدا پرسیدند:

با اینکه فیل کوچولو قول داده بود دیگر موقع بازی کردن عصبانی نشود، نتوانست سر قولش بماند. او وقتی برای سومین بار قایم‌باشک را باخت، آن‌قدر عصبانی شد که با خرطومش، بوته‌ای را که پشت آن قایم شده بود، از جا درآورد؛ طوری که نزدیک بود چوب‌های بوته به صورت میمون کوچولو برخورد. البته چون میمون کوچولو خیلی سریع و چابک بود، جاخالی داد و از ترس، بالای درختی در همان نزدیکی رفت. لاک‌پشت کوچولو هم از ترس آب دهانش را به سختی قورت داد و در لاک خود فرو رفت. سنجاب کوچولو هم که برای قایم‌باشک بازی، در سوراخ درختی پنهان شده بود، دید بهتر است دوباره به داخل سوراخ برگردد!



«پس شما کی هستید؟» مامان فیل کوچولو کلاهش را به سر گذاشت، قلم و کاغذش را بیرون آورد و گفت: «من کارگاه ویژه خشم هستم. کارم این است که دلیل عصبانیت‌های زیاد فیل کوچولو را کشف کنم.» فیل کوچولو که خوش‌حال بود یک کارگاه ویژه، با آن کلاه مخصوص کارگاهی، پیگیر دلیل عصبانیت او شده، گفت: «مامان...، یعنی کارگاه ویژه... ببخشید! من برای این عصبانی شدم که امروز از موقع شروع بازی، اصلاً برنده نشده‌ام؛ چون جثه‌ام از بقیه‌ی دوستانم بزرگ‌تر است، هر جا

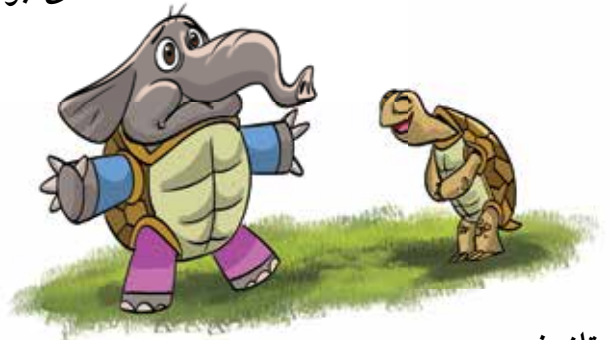


اگر من از نظرها غایب نمی‌شدم، در کودکی به شهادت می‌رسیدم، زیرا حاکمان ظالم همیشه با اهل بیت دشمنی می‌کردند؛ هیچ‌یک از امامان قبل از من با مرگ عادی از دنیا نرفتند، بلکه به شهادت رسیدند.



به خاطر اینکه بی‌خودی از دست دوستانش عصبانی شده بود، از آن‌ها عذرخواهی کرد. سنجاب کوچولو با شنیدن عذرخواهی فیل کوچولو، دل و جرئت پیدا کرد و از سوراخ درخت بیرون آمد و گفت: «من فکر بهتری دارم. به نظر من، روزهایی که می‌خواهیم قایم‌باشک بازی کنیم، به جاهایی از جنگل برویم که درخت‌ها و گیاهان کهن‌سال‌تر و بزرگ‌تری دارند و فیل کوچولو می‌تواند پشت آن‌ها پنهان شود. تازه، می‌توانیم وقتی برای قایم‌باشک چشم می‌گذاریم، به فیل کوچولو وقت بیشتری بدهیم تا بتواند جای مناسبی برای قایم‌شدن پیدا کند.» کارآگاه ویژه‌ی خشم با خوش‌حالی گفت: «بفرمایید؛ هم دلیل عصبانیت فیل کوچولو پیدا شد و هم راه برطرف کردن آن!» بعد هم سنجاب کوچولو را صدا زد و کلاه، مداد و کاغذ مخصوص کارآگاه ویژه‌ی خشم را به او داد تا اگر باز هم فیل کوچولو یا یکی دیگر از دوستانشان، از چیزی عصبانی شد، یک نفر در نقش کارآگاه ویژه‌ی خشم وارد صحنه شود و دلیل خشم و عصبانیت او و راه برطرف کردن آن را با هم فکری بقیه پیدا کند!

قایم می‌شوم، خیلی زود پیدایم می‌کنند.» کارآگاه ویژه کمی فکر کرد و بعد از نگاه کردن به یادداشت‌هایی که از حرف‌های فیل کوچولو برداشته بود، از دوستان فیل کوچولو پرسید: «شما برای حل مشکل دوستان چه پیشنهادی دارید؟» لاک‌پشت کوچولو از داخل لاکش گفت: «من می‌توانم موقع بازی لاک بابابزرگم را به فیل کوچولو قرض بدهم تا در آن قایم شود!» میمون کوچولو از بالای درخت داد زد: «این امکان ندارد، چون حتی یکی از پاهای فیل کوچولو هم داخل آن، جا نمی‌شود!» کارآگاه ویژه‌ی خشم گفت: «حق با میمون کوچولو است؛ این چاره‌ی خوبی نیست و ممکن است فیل کوچولو باز هم عصبانی شود و کاری کند که دوستانش بترسند، یا از آن بدتر، کمی هم آسیب ببینند!» فیل کوچولو که دیگر عصبانی نبود،



تازه فهمید چه کار بدی در حالت عصبانیت انجام داده است. به خاطر همین، حسابی شرمندگی دوستانش شد و لپ‌هایش از شرمندگی گل انداختند. فیل کوچولو





قسمت اول



ماجرای او

نرگس نیرومند

تصویرگر: فاطمه زهرا تجرد







چوپان امانت دار

✿ سارا شاطر عباس ✿ تصویرگر: مرضیه صادقی

توی دلش هزار حرف بود تا می‌خواست لب به صحبت باز کند، با دیدن چهره‌ی پیامبر(ص) فراموش می‌کرد چه می‌خواهد بگوید و عرق از سر و صورتش پایین می‌ریخت.

پیامبر(ص) دستی به شانه‌اش کشید و فرمود: «راحت باش.»

انگار دست پیامبر(ص) آبی روی آتش بود. چوپان سرش را بلند کرد و گفت: «من شما را دوست دارم اما از اسلام چیزی نمی‌دانم.»

او خوب به حرف‌های پیامبر(ص) گوش می‌کرد و گهگاهی هم سؤالی می‌پرسید. مدتی گذشت و چوپان مسلمان شد.

چوپان نگاهی به گوسفندها انداخت و گفت: «این گوسفندها مال یک مرد یهودی هستند. حالا که مسلمان شدم با آنها چه کار کنم؟ گوشتشان را برای مسلمانان کباب کنم؟»

پیامبر(ص) نگاهی به گوسفندها انداخت و به چوپان

چند روزی از جنگ با یهودیان گذشته بود. کوله‌های مسلمانان تقریباً از آب و غذا خالی شده بود.

صبح بود. نسیم خنکی می‌وزید. بلبل روی شاخه‌ی درخت آواز می‌خواند. در قلعه باز شد. جوان سیاه و لاغر اندام جلوتر از گوسفندها به راه افتاده و سگ پشمالویی هم در پشت سر، مراقب گله بود.

چوپان زیر درخت نشست. بقچه‌ی نان و پنیرش را باز کرد و با آب و تاب مشغول خوردن شد.

چوپان سیاه‌پوست در آن چند روزی که گوسفندها را به چرامی برد، تمام هوش و حواسش پیش پیامبر(ص) بود و رفتارهای او را زیر نظر داشت. او جذب مهربانی پیامبر(ص) شده بود.

پیامبر(ص) روی تخته‌سنگی نشست. چند قدم با چوپان فاصله داشت.

چوپان تردید داشت. اما بالاخره تصمیمش را گرفت و به سمت پیامبر(ص) رفت. مقابل پیامبر(ص) نشست.

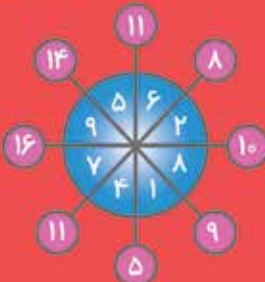


بازی ریاضی

$$\begin{array}{r} 35 \\ + 30 \\ \hline 65 \end{array}$$



بگرد و پیدا کن



بازی ریاضی

عدد های پیرامونی از داخل جمع
دو عدد واقع در دو بخش
دایره ای مقابل آن عدد به
دست آمده اند.
بنابراین $14 + 9 = 5$

بگرد و پیدا کن



کلمات از داستان انتخاب شده
و رمز جدول بوی ماه مهر است

بگرد و پیدا کن



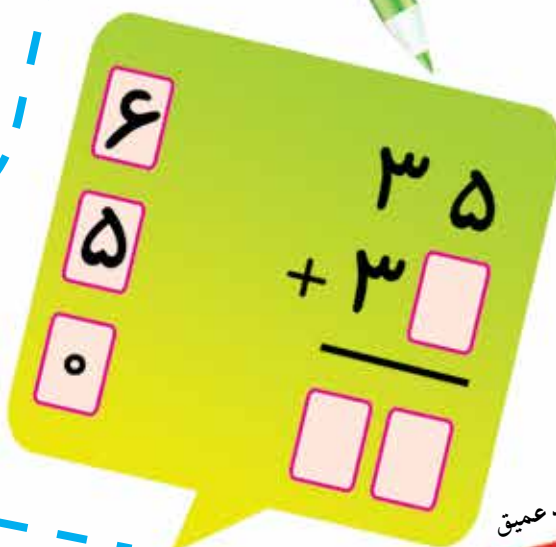
فرمود: «این گوسفندها پیش تو امانت هستند. آن‌ها را به صاحبشان برگردان.»
چوپان گفت: «اما مسلمانان گرسنه هستند، کشتن دو سه تا از آن‌ها که ایرادی ندارد!»
پیامبر (ص) فرمود: «کسی که امانت‌دار نباشد، ایمان هم ندارد و پیرو ما هم نیست.»
چوپان با شنیدن این سخن، سرش را پایین انداخت و به سمت گله رفت. گوسفندها را یکی یکی جمع کرد و به سمت قلعه برد. مرد یهودی با دیدن چوپان تعجب کرد و گفت: «چه شد که زود آمدی؟»
چوپان گفت: «من از امروز مسلمان شدم و پیامبری مهربان به نام محمد (ص) دارم. گوسفندهایت پیش من امانت بودند.»
چوپان به شوق رسیدن به پیامبر (ص)، قدم‌هایش را یکی پس از دیگری برمی‌داشت. قلبش تندتند می‌تپید. پیامبر (ص) با دیدن او لبخند رضایتی زد. چوپان یکی از یاران وفادار پیامبر (ص) شد و در یکی از جنگ‌ها شهید شد.





بازی ریاضی

آیا می‌توانید سه عدد
سمت چپ را در جاهای
درست قرار دهید؟



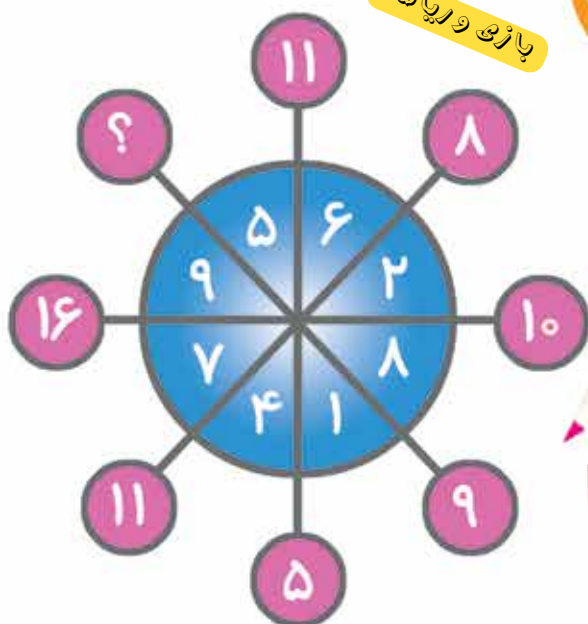
مجید عمیق



دوتا حیوان در این تصویر
از دید شما مخفی‌اند. ده
ثانیه فرصت دارید آن‌ها را
تشخیص دهید.

بگرد و پیدا کن

بازی ریاضی



جای علامت سؤال عدد درست را حدس
بزنید و بنویسید.



جواب سؤال ۱ صفحه‌ی ۱۷

زمانی که پدر عزیزم، امام حسن عسکری (ع)، شهید شدند،
در پنج سالگی به مقام امامت رسیدم. اگر خدا بخواهد،
می‌تواند تمام شایستگی‌های مقام مهم امامت را به یک
کودک ببخشد. همان‌طور که در قرآن آمده است که
حضرت عیسی (ع) در کودکی به پیامبری رسید.



نقاشی‌های شما



ستایش عباسیان، ۸ ساله از یزد



مگانه صفری، ۸ ساله از شهر نقاش آباد



تیام عضدزاده، ۹ ساله از اردکان



هلیا عزیزاده، ۹ ساله از تهران

بگردد و پیدا کن

ش	ن	ا	پ	و	چ	م	ا
ه	ا	م	ی	ف	ص	س	س
ی	ی	ا	ا	ب	ب	ل	ل
د	م	ن	م	و	ح	م	ا
ا	ا	ت	ب	م	ی	ا	م
م	ن	ا	ر	ا	ی	ن	ه
ن	ا	ب	ر	ه	م	ر	ه

کلمات زیر را در جدول پیدا کن.
بعد حرف‌های باقی مانده را کنار هم قرار بده
و رمز جدول را پیدا کن.

مسلمان / صف / صبح / یامبر
چوپان / اسلام / مهربان / امانت
ایمان / شهید / یاران





فاطمه لاریجانی

سیاره‌ی بخشنده

طبیعت یعنی دریاها، کوه‌ها، جنگل‌ها، دره‌ها و دشت‌ها، رعد و برق، ستاره‌ها، آسمان، رودخانه‌ها و همه‌ی جانوران. حتی موجودات ریزی که به چشم نمی‌بینیم هم بخشی از طبیعت هستند.

طبیعت چیست؟

هوای تازه و مفید و صوری

ما در زیباترین و دست‌ودل‌بازترین سیاره‌ی زندگی می‌کنیم که خداوند زمین بهترین دوست ماست و همه‌ی چیزهای لازم را برای زندگی ما فراهم کرده است؛ هوا برای نفس کشیدن، آب برای نوشیدن و نظافت، غذا برای سیر شدن، و جا برای خانه‌ساختن.

آمین بهترین جا برای زندگی

شاید ما بتوانیم مدتی بدون آب و غذا زندگی کنیم، ولی بدون هوا حتی نمی‌توانیم بیشتر از دقیقه‌ای زنده بمانیم. گیاهان و درختان برای ما هوای تازه تولید می‌کنند. پس باید درختان بیشتری بکاریم تا هوای تازه‌ی بیشتری در اطرافمان جریان پیدا کند. یادمان باشد، برای حفظ حال خوب جنگل و گیاهان، زباله‌ها را در هر جا رها نکنیم تا درختان سالم بمانند و بتوانند هوا را به‌خوبی تمیز کنند. اگر هوا سالم و پاک باشد، شش‌های ما هنگام گشت‌وگذار در طبیعت، پر از هوای تازه می‌شوند. هوای تازه نشاط‌آور است و تمام اعضای بدنمان از این هوا بهره‌مند می‌شوند.

سلامتی در طبیعت

صبح زود با شنیدن آواز پرندگان یا صدای شرشر رودخانه، همه‌ی غم‌ها و ناراحتی‌ها فراموش می‌شوند. آن‌قدر جاهای زیادی در طبیعت هست که بتوانیم بدویم، بچرخیم و بازی کنیم تا بدنمان قوی شود. تحرک داشتن و بازی کردن در طبیعت کمک می‌کند بدنمان ویتامین D (نور خورشید) بیشتری جذب کند. دستگاه ایمنی بدن را تقویت می‌کند. دستگاه ایمنی مراقب بدن را تقویت می‌کند. دستگاه ایمنی مراقب بدن را تقویت می‌کند. دستگاه ایمنی مراقب بدن را تقویت می‌کند.

ما هم باید شکرگزار خداوند باشیم و به خوبی از طبیعت محافظت کنیم.



مهمان‌های ویژه

رضیه افضل زاده ✱ تصویرگز برهان مولایی

نوشته و کمک کرده است سخنان امامان به دست ما برسد.»

هم کلاسی ام مریم، که قبلاً به چشمه‌علی رفته بود، می‌گوید: «خانم اجازه! چشمه‌علی خیلی باصفاست؛ ما آنجا ناهار خورده‌ایم.»

خانم کریمی ادامه می‌دهد: «ما می‌خواهیم ناهارمان را بعد از زیارت در مهمان‌خانه‌ی حرم بخوریم. دوست داشتیم به چشمه‌علی هم برویم تا شما کمی بازی کنید. ولی چون فکر کردیم شاید خسته شوید، منصرف شدیم. اما برای خریدن سوغاتی به بازار کنار حرم خواهیم رفت. آن بازار، از بازارهای قدیمی و زیبای شهر ری است.»

یادم می‌آید مادرم می‌گفت سوغاتی شهر ری، آب‌نبات قیچی و مهر و جانماز است.

مطمئنم خاطره‌ی زیبای امروز را فراموش نخواهم کرد. آقا جان! می‌شود هدیه‌ی به سنّ تکلیف رسیدنم این باشد که برایم دعا کنید یار امام زمان شوم؟ خیلی دوست دارم کمک کنید بتوانم برای ظهور امامم تلاش کنم و به دیگران هم در این مسیر یاری برسانم.

امروز خیلی خوش‌حالم؛ بالاخره من هم لایق هم‌صحبتی با خداوند بزرگ شده‌ام و کم‌کم به سنّ تکلیف می‌رسم. به همین مناسبت، ما کلاس سوّمی‌ها را از طرف مدرسه به اردوی شهر ری می‌برند تا مشرف شدن به این سعادت را در حرم حضرت عبدالعظیم حسنی (ع) جشن بگیریم. البته، سالروز ولادت ایشان هم است. همه سوار اتوبوس می‌شویم. خانم کریمی، معلممان، توضیح می‌دهد که حضرت عبدالعظیم حسنی از یاران امام جواد و امام هادی (ع) بوده‌اند. او می‌گوید که امام هادی (ع) ایشان را دوست و پیرو واقعی خود معرفی کرده‌اند. من با خودم تصمیم می‌گیرم حتماً درباره‌ی زندگی ایشان مطالعه کنم. خیلی دوست دارم بدانم امام به چه دلیل ایشان را دوست واقعی خود می‌دانستند.

من و خانواده‌ام همیشه فقط برای زیارت حرم حضرت عبدالعظیم حسنی (ع) به شهر ری رفته‌ایم. اما امروز قرار است ابتدا به آرامگاه ابن بابویه برویم و بعد حرم را زیارت کنیم. خانم کریمی می‌گوید: «ابن بابویه از عالمان بزرگ ما بوده که کتاب‌های زیاد و مهمی

